

# نخستین دیدار



و در آن زمان که تو مرا خواندی  
ببین سبب از عشق هایم خواندم  
موسیقی کلامت بر بند بند پیلریم می گتره  
قصه عجیب مرا فرا گرفته بود  
ببین آنکه جنبش در خود احساس کنه  
تنها باید به تو گوش می سپرم

... و  
سکوت ...



دوست




## دوست


و زمانی که خدا تنها بود  
و دلش تنگ از این تنهایی  
و پیرستیدن آن بال به تن دوختن  
و نمی خواست که او را پیرستند چنین.



و در آن جفت سبز  
که خلوتگه او با خود بود،  
او چنین اندیشید:  
بشری باید ساخت  
که پرواز کند با صد تاز.  
بشری باید ساخت  
که کاوش کند این دنیا را.  
بشری باید ساخت  
که سبز هر رمی  
آن فعل تبارک را.  
بشری باید ساخت...  
و در آن روز خدا غمگین شد.  
نه،  
چنین نیست که او هم می خواست.  
و خدا در پی یک بنده نبود.  
پی معشوقی بود  
پی محبوبی بود...  
پی یک خلق عجیب.



و در آن صبح که او قدمی بر من داشته،  
نظرش بردن این خان افتاد  
و خدا بر سر این خان نشسته  
مستی از خان گرفت



و خدا بوییدش:  
آری، آری، بوی معشوق من است.  
صورتش غمگین است.  
آب برداشته.  
با دستش و آب،  
خان زه از نظر یارش بُرد  
و همان دم بتر از خواب بیدار.